هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

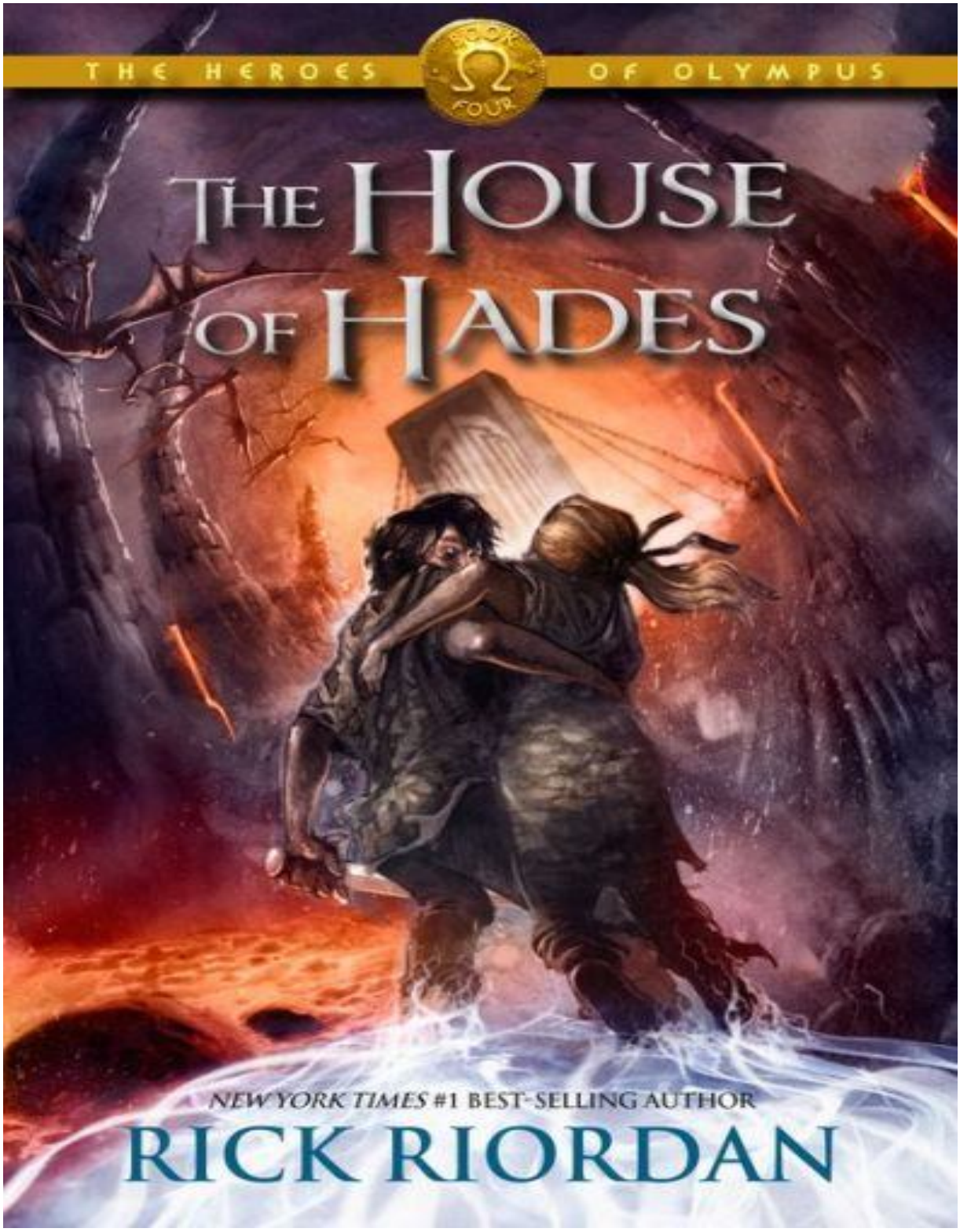

www.fiction.1000tu.ir

مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا: حبیب علیانی

- کلیه‌ی حقوق این اثر متعلق به وبگاه ادبی هزارتو می‌باشد
- در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، از شما حمایت می شود

Www.Fiction.1000tu.Ir

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

فصل چهل و هفتم

پرسی

پرسی دلتنگ باب شده بود.

به اینکه تایتان کنارش باشد، عادت کرده بود، یا به روشن شدن راه با موهای نقره‌ای رنگ باب و یا آن جاروی جنگی وحشت برانگیزش.

حالا تنها راهنمایشان، یک بانوی لاغر جنازه مانندبا مشکلات جدّی عزتِ نفس بود.

همانطور که در دشت خاکآلود تقلاّ کنان راهشان را ادامه می‌دادند، مه چنان ضعیف شد که پرسی می‌توانست با دستش آن‌ها را بزند و ناپدیدشان کند. تنها دلیلی که می‌توانست راه آخلیس را دنبال کند، این بود که هرجایی آخلیس قدم می‌گذاشت، گیاهان سمی مثل فنر به کناری می‌رفتند.

اگر پرسی و آنابث و آخلیس، هنوز روی بدن تارتاروس بودند، پرسی احتمال می‌داد که باید روی قسمت تحتانی پایش باشند – گستره‌ی خشن و پینه بسته ای که که حال به هم زن‌ترین زندگی گیاهی را داشت.

در آخر، به انتهای انگشت شست رسیدند. حداقل، به نظر پرسی انگشت شست بود. مه پراکنده شد و آن‌ها خودشان را روی شبه‌جزیره ای دیدند که روی تاریکی خیلی سیاهی، معلق بود.

-رسیدیم.

آخلیس برگشت و چپ چپ نگاهشان کرد. خون از روی گونه‌هایش، روی لباسش ریخت. چشمان رنجورش مرطوب و متورم به نظر می‌رسید ، اما یک جورهایی هم هیجان زده بود. فلاکت هیجان هم به نظر می‌رسد؟

پرسی گفت: «ِه... عالیه! اینجا کجاست؟»

-لبه‌ی مرگ نهایی!

www.fiction.1000tu.ir

آخلیس خس‌خس کنان ادامه داد: «جایی که شب، خلأ زیر تارتاروس رو ملاقات می‌کنه.»

آنابث قدمی به جلو برداشت و به آن سوی صخره زل زد: «فکر می‌کردم زیر تارتاروس هیچی نیست.»

آخلیس سرفه ای کرد و گفت: «اوه، البته که هست... حتی تارتاروس هم باید از روی چیزی بلند شه. این لبه‌ی اولین تاریکیه، که مادر من بود. زیرش قلمرو کیآس گسترده شده، پدر من. اینجا، شما بیشتر از هر فانی که تا به حال وجود داشته، به نیستی نزدیکین. نمی‌تونین حسش کنین؟»

پرسی منظور آخلیس را می‌دانست. انگار پوچی او را سمت خودش می‌کشید، نفسش را در ریه‌هایش و اکسیژن را در خونش تصفیه می‌کرد. پرسی به آنابث نگاه کرد و لب‌هایش را دید که آبی شده بودند.

پرسی گفت: «نمی‌تونیم اینجا بمونیم.»

آخلیس گفت: «نه، مشخصه! مه مرگ رو حس نمی‌کنین؟ حتی حالا، شما از وسطش رد شدین. ببینین!»

دود سفیدی دور پاهای پرسی را احاطه کرد. پرسی، همانطور که دود دور پاهایش می‌پیچید، متوجه شد که دود از بیرون نیست، از پرسی بیرون می‌آمد. کل بدنش در حال حل شدن بود. دست خودش را گرفت و فهمید آنها ریش ریش و نامعلوم اند. حتی نمی‌توانست بگوید چند انگشت دارد... امیدوار بود هنوز ده تا باشند!

سمت آنابث چرخید و جیغ خفه ای کشید: «وای! تو...اِه... »

نمی‌توانست بگوید. آنابث مرده به نظر می‌رسید.

پوست آنابث زرد بیمارگونه ای بود و چشمانش دو حفره‌ی تاریک و مکیده شده. موهای زیبایش، مثل کلاف درهم پیچیده ای خشکیده شد. طوری بود که انگار برای دهه‌ها، در مقبره ای خنک و تاریک مانده بود و آرام آرام به پوست و استخوان تجزیه می‌شد. وقتی آنابث برگشت تا به پرسی نگاه کند، صورتش برای لحظاتی به تاری مه شد.

خون پرسی، مثل شیره ای در رگ‌هایش، به حرکت در آمد.

سال‌ها نگران مردن آنابث بود. وقتی یک نیم خدایید، مرگ همه جا با شماست. خیلی از دورگه‌ها زیاد زنده نمی‌مانند. همیشه می‌دانید هیولای بعدی که با آن مبارزه می‌کنید، ممکن است آخرینش باشد. اما دیدن آنابث، آن هم به این صورت، خیلی دردناک بود. پرسی ترجیح می‌داد در رودخانه ی فلِگتون بایستد، یا مورد حمله ی آرای‌ها قرار گیرد، یا زیر پای غول‌ها له شود.

آنابث هق هق کنان گفت: «وای خدایان! پرسی... انگار تو... »

پرسی به بازوهایش نگاهی انداخت. همه‌ی چیزی که می‌دید، حباب‌هایی از مه سفید بود، اما حدس زد برای آنابث چیزی مثل یک جسد به نظر می‌رسد. پرسی چند قدمی جلو رفت، گرچه خیلی سخت بود. بدنش غیر واقعی به نظر می‌رسید، انگار که از هلیوم و پشمک درست شده باشد.

www.fiction.1000tu.ir

پرسی گفت: «قبلنا بهتر به نظر می‌رسیدم. نمی‌تونم خیلی خوب حرکت کنم، اما حالم خوبه.»

آخلیس با صدای قدقدمانندی گفت: «اوه، مشخصه که خوب نیستی.»

پرسی اخم کرد: «اما بدون دیده شدن راهمون رو می‌ریم؟ می‌تونیم به دروازه‌های مرگ برسیم؟»

الهه پاسخ داد: «خب، شاید بتونین... اما اگر به اندازه‌ی کافی زندگی کرده باشین، احتمالاً نمی‌تونین ازش رد شین.»

آخلیس انگشتان در هم پیچیده اش را پهن کرد. گیاهان بیشتری در لبه‌ی گودال نمایان شدند – خیزران، تاجریزی و خرزهره، مثل فرشی مرگبار، به سمت پاهای پرسی آمدند. آخلیس گفت: «مه مرگ فقط یه لباس مبدل نیست. یه حالت وجودیه. نمی‌تونستم این هدیه رو بهتون بدم تا وقتی که مرگ دنبالمون بیاد – مرگ واقعی.»

آنابث گفت: «این یه تله اس!»

آخلیس با صدای اردک واری گفت: «انتظار نداشتین بهتون خیانت کنم؟»

آنابث و پرسی همزمان جوابش را دادند: «چرا.»

-خب، پس، به سختی می‌شه گفت تله! بیشتر از اجتناب ناپذیری. فلاکت اجتناب ناپذیره. درد یه...

پرسی غرید: «آره، آره. وقت جنگیدنه!»

پرسی ریپتاید را بیرون کشید، اما انگار تیغه اش از جنس دود بود. وقتی با آن به آخلیس حمله کرد، شمشیر دولبه فقط از وسطش رد شد – مثل نسیمی ملایم.

الهه، شکاف دهانش را به نیشخندی مبدل کرد: «یادم رفت بهتون بگم؟ الان شما فقط مِهین – سایه ای قبل از مرگ. شاید اگه وقت داشته باشین، یاد بگیرین چطور این حالت جدیدتون رو کنترل کنین. اما وقتی ندارین. تا وقتی که نمی‌تونین لمسم کنین، متأسفانه هر نبردی با فلاکت یه طرف می‌شه.»

ناخن هایش به چنگال تبدیل شدند. آرواره اش از هم باز شد و دندان های زردش دراز و تبدیل به نیش شدند.